گفت‌وگوی «جوان» با خواهر شهید سیدمحمدرضا سیدی از شهدای لشکر فاطمیون

می‌گفت نمی‌شود غربت زینبیه را ببینی و راهی نشوی

■ صغری خیل فرهنگ

«صدیقه سادات سیدی» خواهر شهید مدافع حرم لشکر فاطمیون سید محمدرضا سیدی با ما همکلام شد تا از رشادت‌های برادرش در میدان جهاد علیه تکفیر و داعش در جبهه مقاومت اسلامی روایت کند. او از برادری برایمان گفت که پیاپی نذر حضرت ابوالفضل(ع) می‌کرد تا اعزام‌های بعدی به منطقه نصیبش شود. محمدرضا با دیدن شرایط مردم سوریه تاب ماندن نداشت و نمی‌توانست نسبت به این تعدی‌ها و حرمت‌شکنی‌ها بی‌تفاوت باشد. شهید محمدرضا سیدی نهایتاً در ۴ فروردین ۱۳۹۶ به شهادت رسید. روایت‌های صدیقه سادات سیدی خواهر شهید محمدرضا سیدی را پیش‌رو دارید.

■ **متولد دلیجان**

ما شش خواهر و دو برادر هستیم. سال‌ها پیش خانواده از افغانستان به ایران مهاجرت کرد. محمدرضا متولد ۲۰ دی ۱۳۶۴ دلیجان بود و سال ۱۳۸۱ ازدواج کرد و صاحب یک دختر و سه پسر شد و سال ۱۳۹۴ به جبهه‌های جنگ در سوریه اعزام شد.

برادرم خیلی به اهل بیت (ع) به ویژه عمه جان زینب(س) و ابوالفضل (ع) ارادت داشت. در خلوت خود خیلی با این دو بزرگوار صحبت و درد دل می‌کرد. هر زمان که مشکلی برایش پیش می‌آمد به آنها توسل می‌کرد و از همسرش می‌خواست نذر حضرت ابوالفضل(ع) و حضرت زینب(س) کند.

■ **بچه‌های قد و نیم قد**

وقتی جنگ سوریه و عراق توسط داعش و تکفیر به راه افتاد و برادرم از اوضاع و احوال منطقه مطلع شد، تصمیم گرفت راهی شود تا دوشادوش بچه‌های لشکر فاطمیون با دشمن بجنگد. همان ابتدا موضوع را با ما مطرح کرد و ما مخالفت کردیم. نگران بودیم و مادر هم می‌ترسید که او را از دست بدهد. فیلم‌ها و کلیپ‌های زیادی در مورد شقاوت و سنگدلی داعشی‌ها و تکفیری‌ها نسبت به شهدا و اسرا دیده بودیم. همین ما را بیشتر مضطرب کرده بود. مادرم با تمام اصرارهای محمدرضا مخالفت کرد و گفت ما راضی نیستیم که شما بروی. بعد از آن محمدرضا دیگر ادامه نمی‌داد و سکوت می‌کرد.

اما برادرم همچنان پیگیر بود. یک شب با همسرش به خانه مادر آمدند. محمدرضا به مادر گفت من می‌خواهم به سوریه بروم و دوست دارم که شما اجازه بدهید که بروم. مادر گفت من راضی نیستم. پدرت هم سکته کرده و بیمار است. می‌خواهی ما را رها کنی و بروی؟ محمدرضا گفت باشد مادر، اشکال ندارد. من نمی‌روم اما آن دنیا وقتی حضرت زهرا(س) گلایه کردند خودتان باید جواب بدهید. من حرفی ندارم. مادرم تا این جمله را شنید، سکوت کرد و دیگر بحث همانجا تمام شد.

همان سکوت مادر جواز جبهه رفتن برادرم را صادر کرد. هرچند همسرش مخالف بود. برادرم چند بچه قد و نیم قد داشت و تحمل این شرایط و نبودن‌های ایشان برای خانواده‌اش سخت بود. برادرم به همسرش گفت من برای انجام کاری به تهران می‌روم و برمی‌گردم. محمدرضا به تهران رفت، اما نه برای کار. او رفت و بعد از تکمیل دوره آموزشی راهی سوریه شد اما قبل از اعزام با همسرش تماس گرفت و گفت دلم نیامد بدون خداحافظی یا بدون رضایت شما بروم. همسرش هم گفته بود حالا که آنقدر مشتاق هستید، بروید. ایشان که رضایت داد برادرم با قلبی آرام راهی میدان جهاد شد.

■ **نذری برای اعزام**

مدتی بعد وقتی محمدرضا می‌خواست به خانه برگردد ما بنر و پرچم زدیم و ورود او را به عنوان زائر حضرت زینب (س) تبریک گفتیم و از برادرم خیلی مفصل استقبال کردیم. وقتی محمدرضا برگشت، گفت لازم نیست آنقدر خرج کنید و هر بار که من می‌روم و می‌آیم این همه مراسم استقبال بگیرید.

همه ما جا خوردیم و گفتیم مگر قرار نبود فقط یک بار بروی؟ گفت نه. متوجه شدیم او نیت کرده تا باز هم راهی شود. منتظر اعزام مجدد به جبهه بود. دل تو دلش نبود. نمی‌توانست بماند. بی‌قرار بود. می‌گفت انگار یک چیزی گم کرده‌ام. به خانمش می‌گفت نذر ابوالفضل (ع) کن پیامک اعزام بیاید و بروم.

حرف‌ها و کنایه‌های مردم هم تأثیری در اراده او نداشت. می‌گفت من اگر به‌خاطر پول بروم، مردم حق دارند سرزنشم کنند اما اگر به خاطر خدا بروم باز هم طعنه بزنند، مهم نیست، مهم خداست نه حرف مردم!

می‌گفت مهم خدا و حضرت زینب (س) است که می‌داند ما برای چه رفته‌ایم. نمی‌شود بروی آن خاکریزها را ببینی و دلتنگ‌شان نشوی! غربت زینبیه را ببینی و راهی نشوی. با این حرفش دل همه ما را آرام می‌کرد.

■ **آزادسازی نبل‌الزهرا**

هر بار که از منطقه بر می‌گشت ما همگی پای خاطراتش می‌نشستیم و او هم تا آنجا که می‌توانست و اجازه داشت از حال و هوای بچه‌های فاطمیون و دلاوری رزمندگان صحبت می‌کرد. خیلی جالب تعریف می‌کرد.

محمدرضا از خاطرات آزادی دو شهر شیعه نشین نُبل‌الزهرا بسیار برایمان گفت. او در این عملیات شرکت داشت و از شادی مردم بعد از پیروزی روایت کرد. می‌گفت مردم سوریه گل‌های لباس‌های ما را برای تبرک با خودشان می‌بردند. سر و صورت رزمنده‌ها را می‌بوسیدند. دیدن همه این لحظات و صحنه‌ها آرام و قرار را از محمدرضا گرفته بود. نمی‌شود بروی و ببینی و حالا آرام و قرار برایت بماند. خیلی غصه بچه‌های سوریه را می‌خورد و می‌گفت وضعیت خوبی ندارند. سر سفره که می‌نشستیم یاد بچه‌های سوریه می‌افتاد و می‌گفت آنها غذای کافی ندارند. گاهی با بچه‌ها سهمیه غذای‌مان را برای‌شان می‌بردیم.

■ **قربانی برای خان‌طومان**

در خواب دیدم در یک مسیر طولانی هستم که هر دو طرف دسته گل‌های بزرگی گذاشته شده و هر کدام متعلق به یک شهید است. وسط تاج گل‌ها قاب عکسی از شهید بود. نامش هم زیرش زده شده بود. متوجه شدم روی یکی از آنها نوشته شده «شهید محمدرضا سیدی»

برای محمدرضا افتاده؟ ایشان گفت نه من همین طوری پرسیدم. مادرم که صحبت‌های ما را شنید گفت گوسفندی نذر کرده‌ام تا محمدرضا سالم برگردد.

■ **چفیه پر خون**

مدتی بعد محمدرضا برگشت و بعدها از روزهایی که از او بی‌خبر مانده بودیم برایمان صحبت کرد. او از خان طومان برایمان گفت. گویا برادرم جزو نیروهای پشتیبانی شهید محمداسدی بود. آن روز آتش بس اعلام شده بوده و محمدرضا برای آوردن مهمات رفته بود که در برگشت متوجه می‌شود داعشی‌ها در حالت آتش بس به مقر نیروهای خودی حمله کرده و قسمتی از مقر به دست داعشی‌ها افتاده است.

محمدرضا خودش را در میان داعشی‌ها می‌بیند و تا آنها متوجه محمد شوند، او کمک می‌کند تا تعدادی از تجهیزات مانند دو موتور و یک ماشین را به بچه‌های خودشان برسانند و از آنها می‌خواهد که اینها را عقب ببرند. محمدرضا بیسیم را هم با خودش بر می‌دارد تا اطلاعات جنگی به دست دشمن نیفتد. ص

در مرحله‌ای او از بچه‌ها جدا می‌شود تا مجروح‌ها را عقب بیاورد در همین حین ترکشی به قسمت سمت راست سرش می‌خورد و بیهوش می‌شود. وقتی به هوش می‌آید، با خودش می‌گوید مسئله مهمی نیست چفیه‌اش را باز می‌کند و به سرش می‌بندد و دوباره شروع به حمل مجروحان می‌کند. چفیه‌ای که به سرش بسته بود، پر از خون می‌شود. شهید محمداسدی تا محمدرضا را می‌بیند و متوجه خونریزی او می‌شود بسیار ناراحت می‌شود و از دکتر می‌خواهد جلوی خونریزی را بگیرد و سر برادرم را پانسمان کند تا سر فرصت به بیمارستان منتقل شود. بعد از این ماجرا‌ها شهید اسدی از برادرم و یک رزمنده دیگر تقدیر می‌کند و می‌خواهد مقداری پول برای تشکر بدهد که این دو قبول نمی‌کنند و می‌گویند ما به خاطر اعتقادات‌مان می‌جنگیم نه چیز دیگری.

■ **پیرمرد اسیر داعش**

محمدرضا یک خاطره جالب از جبهه داشت. هیچ‌گاه آن پیرمرد افغانستانی را از یاد نبرد که به دست داعشی‌ها به اسارت در آمده بود. برادرم می‌گفت در میان معرکه خان‌طومان به پیرمردی که در مقر خودی بود گفتم برو سوار خودرو پی ام پی شو و از اینجا برو تا من وسایلی را که بسیار مهم بودند و نباید دست داعشی‌ها بیفتند جمع کنم.

مدتی از حضور محمدرضا در منطقه می‌گذشت و ما از او بی‌خبر بودیم. با خانه تماسی نداشت و این موضوع همه ما را نگران کرده بود. یک روز برادر دیگرم مرتضی به خانه مادر آمد و از ما سراغ محمدرضا را گرفت و گفت از داداش خبری شده یا نه! تا این جمله را شنیدم یاد خوابی افتادم که شب قبل دیده بودم. در خواب دیدم در یک مسیر طولانی هستم که هر دو طرف دسته گل‌هایی بزرگی گذاشته شده و هر کدام متعلق به یک شهید است. وسط تاج گل‌ها قاب عکسی از شهید بود. نامش هم زیرش زده شده بود. وقتی نگاه کردم متوجه شدم روی یکی از آنها نوشته شده «شهید محمدرضا سیدی».

برای همین خیلی نگران شدم از برادرم پرسیدم اتفاقی

حرف‌ها و کنایه‌های مردم هم تأثیری در اراده محمدرضا نداشت. می‌گفت من اگر به‌خاطر پول می‌روم، مردم حق دارند سرزنشم کنند اما اگر به خاطر خدا می‌روم و باز هم طعنه بزنند، مهم نیست، مهم خداست نه حرف مردم! خدا و حضرت زینب(س) می‌داند ما برای چه رفته‌ایم

اما آن پیرمرد نتوانسته بود سوار خودرو شود و به دست داعشی‌ها اسیر شده بود.

چون محمدرضا در خان طومان مجروح شده بود، مادرم خیلی اصرار کرد او دیگر به منطقه نرود اما محمدرضا نپذیرفت. پدرم هم مشتاق حضور در جمع مدافعان حرم بود، اما شرایط سنی‌اش اجازه حضور نمی‌داد. برای همین خیلی مشتاق شنیدن خاطرات و احوالات جبهه مقاومت بود و برای حفظ رزمندگان اسلام دست به دعا بود.

■ **فرمانده پیشرو**

با اینکه برادرم سن زیادی نداشت، ولی فرمانده شده بود. عادت داشت همیشه صفر تا صد کار را بر عهده بگیرد و تا آن را به پایان نمی‌رساند رهایش نمی‌کرد. در کار و شغلش همین طور بود. سنگ کاری ساختمان انجام می‌داد و تا کارش را به خوبی به پایان نمی‌رساند دست از کار نمی‌کشید. همه از کارش راضی بودند و دوست نداشت کسی از کارش ایراد بگیرد. فکر می‌کنم به دلیل همین توانایی‌هایش فرمانده شد.

فرمانده‌اش از آخرین لحظات محمدرضا اینگونه برایمان روایت کرد: «محمدرضا تمام نیروهایش را از زیر قرآن رد کرد و بعد هم خودش قرآن را به من داد تا از زیر آن رد شود و به خط برود. هر چه به محمدرضا گفتم تو باید بمانی و از اینجا نیروهایت را هدایت کنی، قبول نکرد و گفت دلم طاقت نمی‌آورد باید همراه آنها باشم. کمی بعد خبر شهادتش را برای ما آوردند. او فرماندهی بود که پیش از نیروهایش وارد میدان می‌شد.» برادرم در ۴ فروردین ۹۶ به آرزویش رسید و به همرزمان شهیدش ملحق شد.

■ **خبر اشتباهی!**

۱۵ فروردین ۱۳۹۶ بود که از طرف بنیاد آمدند و کمی نشستند و حال و اوضاع ما را جویا شدند. وقتی دیدند ما آمادگی شنیدن خبر را نداریم، خداحافظی کردند و رفتند. بعد هم به یکی از بستگان‌مان خبر شهادت محمدرضا را دادند و از او خواستند تا خبر را به ما بدهد.

وقتی خبر شهادت را شنیدیم، باور نمی‌کردیم. اصلاً نمی‌خواستیم باور کنیم. دیدن بچه‌های برادرم دل‌مان را آتش می‌زد. بیشتر از همه نگران همسر ایشان بودیم. به او آرامش می‌دادیم که حتماً خبر اشتباهی است. تا اینکه خبر آمد باید برای وداع با پیکر محمدرضا به معراج شهدا برویم.

خیلی حال‌مان بد بود. امید داشتم برادرم شهید نشده باشد اما وقتی پیکرش را دیدم این آیه در ذهنم تداعی شد: «و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احیاءٌ عند ربهم یرزقون: گمان مبر آنان که در راه خدا کشته شده‌اند، مردگانی هستند، بلکه آنان زنده‌اند و در بارگاه پروردگارشان بهره‌مندند.» (آل عمران ۱۶۹)

و واقعاً هم همینطور بود. ما به یقین رسیده بودیم که آنچه قرآن درباره شهدا گفته بحق درست است. برادرم همراه با شهیدان اسحاق نادری و سیدمحمدطاهر موسوی تشییع و بعد از خواندن نماز در حرم امام رضا(ع) به بهشت‌رضا منتقل و آنجا به خاک سپرده شد. پدرمان بعد از شهادت محمدرضا دوباره سکته کرد و فوت شد.

یادکرد

همیشه زنده‌ام و هیچ وقت نمی‌میرم!

شهید علی‌محمد تمدنی از شهدای ارتش در کلام برادر

برای احمد تمدنی روایت از برادرش بعد از گذشت این همه سال دوری سخت است. رابطه صمیمانه برادری ما حصل دلتنگی گاه و بیگاهی است که به سراغشان می‌آید. امروز برای اولین بار با ما همراه شد تا کمی از زندگی برادرش شهید علی محمد تمدنی بگوید که در تیپ یک گردان ۲۰۱ ارتش استخدام شده بود و نهایتاً در ۳۰ فروردین ماه سال ۱۳۶۰ در اندیمشک به شهادت رسید.

■ **راننده تانک**

علی متولد ۱۳۲۸ و چهارمین فرزند خانواده تمدنی‌هاست. با مدرک سیکل استخدام نیروی زمینی ارتش شد و در لشکر ۱۶ قزوین خدمت می‌کرد.

قبل از انقلاب ازدواج کرد و حاصل این ازدواج دو فرزند به نام‌های نرگس و مصطفی شد. بعد از شروع جنگ برادرم در مهر ۱۳۵۹ به عنوان راننده تانک به اندیمشک اعزام شد. یگان خدمتی‌اش تیپ یک گردان ۲۰۱ بود. او پس از هفت ماه حضور در اندیمشک، هنگام انتقال مهمات به علت انهدام پلی که روی رودخانه سبزآب اندیمشک قرار داشت به شهادت رسید.

■ **بنی‌صدر خائن!**

علی زمانی که در استخدام نیروی زمینی ارتش بود، بسیار از بنی‌صدر و سیاست‌هایش عصبانی بود. می‌گفت: «همه چیز توسط بنی‌صدر هماهنگ شده بود. قرار بود در عملیات هواپیمای نیروی هوایی از ما حمایت کنند، اما نکردند. آخر آدم به کی بگوید به خاطر تنظیم نبودن ساعت حمله آنها با نیروی زمینی، از یک گردان تانک که رفتیم جلو فقط هفت، هشت نفر سالم برگشتیم. بقیه همه منهدم شدند. چون هواپیماهای ما با تأخیر آمدند. این آدم یک خائن است.»

من هم می‌گفتم: «برادرجان! دیگران اگر در مورد بنی‌صدر می‌گویند، کسی پیگیری نمی‌کند. اما تو یک نظامی هستی، برایت دردسر می‌شود.» یاد جبهه و کارهای بنی‌صدر می‌افتاد دوباره ناراحت می‌شد. برادرم هرچند زمان شاه ارتشی بود ولی اعتقادات خودش را داشت. یادم است یک‌بار ششم بهمن ماه شاه دستور داده بود به مناسبت انقلاب سفید ارتشی‌ها رژه بروند اما برادرم بهانه‌ای آورد و نرفت.

■ **اشک‌های وداع**

«من همیشه زنده‌ام. هیچ وقت نمی‌میرم.» این حرف‌ها را برادرم در جواب اشک‌های من می‌گفت. برای آخرین بار که داشت به جبهه می‌رفت وقتی دید گریه می‌کنم گفت: «چرا گریه میکنی؟» می‌خواستم بگویم: «می‌ترسم دیگر زنده نبینمت.» اما به جایش گفتم: «برای این گریه می‌کنم که الان زنده جلوی من ایستاده‌ای اما بعد را نمی‌دانم.» گفت: «گریه نکن. من همیشه زنده‌ام. هیچ وقت نمی‌میرم.» درست می‌گفت. رفت و بعد از سه روز با شهادت حیات ابدی پیدا کرد.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۶۴۹۹

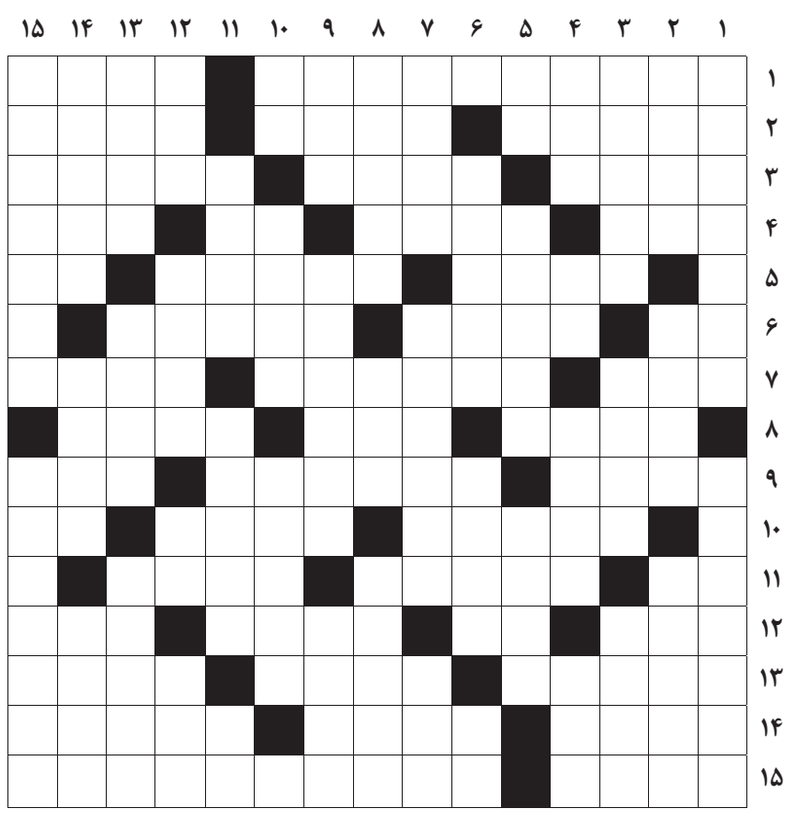

از راست به چپ

■ افقی

■ ۱- اثر گوگول روسی- نماهنگ ■ ۲- نقاش فرانسوی سبک امپرسیونیسم و صاحب اثر ناهار قایقرانان- چهره- کرگدن ■ ۳- درودگر- چادر ترکمانان- از گیاهان آپارتمانی ■ ۴- روح و روان- جلوه‌گر شدن- خاندان- چاشنی پرمصرف ■ ۵- ورزش مرتاضان- از نعمت‌های پنهان الهی- بخار دهان ■ ۶- عنصر شیمیایی- از شهرهای لرستان- به پایان رساندن ۷- آلوی کوهی- از اقوام قفقازی- جهان پهلوان ■ ۸- دختر سرزمین عجایب- کیسه وسایل خیاطی- هر یک از بخش‌های جداگانه یک مجموعه ■ ۹- زبانه آتش- از رشته‌های اسکی- سازی بادی ■ ۱۰- محل‌هایی برای عزاداری امام حسین(ع)- زنجبیل شامی- اثر چربی روی لباس ■ ۱۱- زهر- تسلط، مهارت- گل شهیدان ■ ۱۲- فرزند- همراه پت- تمیز کردن با آب- از شهدای کربلا ■ ۱۳- از احزاب رژیم صهیونیستی- بلندمرتبه- چاقوی آشپزخانه ■ ۱۴- یگانه- صحنه‌ای از یک فیلم- رودی در منطقه بالکان ■ ۱۵- زدنی نارفیق- وسیله‌ای برای پرواز

از بالا به پایین

■ ۱- صمغ بوته خار شتر- برای کاهش قند خون تجویز می‌شود ■ ۲- اشاره به مکان دور- جوشکار معامله- نام یونانی مادر امام زمان(عج) ■ ۳- فیلم هیچکاک- قلعه بالای کوه- پزشک ■ ۴- رود بزرگ سوئیس- گشوده- درختچه آپارتمانی- یک حرف و سه حرف ■ ۵- راز- ایالتی در امریکا- نام پیامبر اسلام در انجیل ■ ۶- بیگانگان- نماز وحشت- نام گوار دیولا ■ ۷- متضاد پرداخت- معاشرت- صدازدن ■ ۸- دانه سحرآمیز- رشته کوه اروپایی- اعلام خطر ■ ۹- فرزند گوسفند- سردار ایرانی ضد عباسیان- شیپور ■ ۱۰- اسب تبریزی- ضدانگلیسی- بندری به ساحل جنوبی شبه جزیره کریمه ■ ۱۱- از پرندگان- سوره دهر- سرای مهر ■ ۱۲- وزیر خارجه اسبق امریکا- راه رفتن به شیوه کودکان- برج کج- کرایه ■ ۱۳- اما- اختصاص یافته- از نیروهای ارتشی ■ ۱۴- کبوتر خانگی- مالداری- شهری در استان اصفهان ■ ۱۵- رد و بدل کردن پی‌درپی توپ میان بازیکنان یک تیم- مهتر و تیمارگر اسب

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

				۳			۵	
	۵						۸	۳
			۶	۷				
					۴			۵
۶		۲						
		۷	۹				۴	۸
۲							۹	
				۸	۷	۴		
	۷	۶					۲	

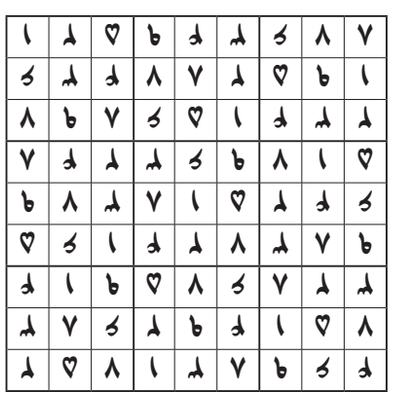

جدول کلمات متقاطع
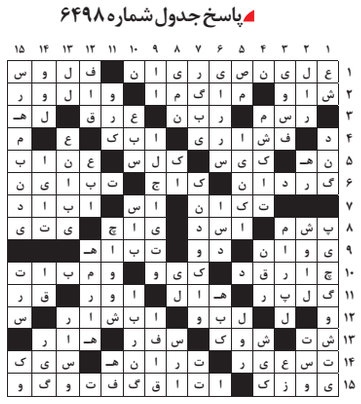
پاسخ جدول شماره ۶۴۹۸